

به نام خدا

از دیار قلم

فروغ حاجیان

سرشناسه	: حاجیان، فروغ، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور	: از دیار قلبم/فروغ حاجیان.
مشخصات نشر	: تهران: آرنا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۸۰ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۳۶-۳۶-۷
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: ۱۳PIR / ۸۰۱۳PIR / الف۴۱۱۶۶۴۴۳۹۲
رده بندی دیویی	: ۸۹۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۱۶۹۸۶۲



عنوان	: از دیار قلبم
نویسنده	: فروغ حاجیان
ناشر	: آرنا
طرح جلد	: رامین نوروزی فرد
چاپ	: اول ۱۳۹۲
شمارگان	: ۱۰۰۰ نسخه قیمت: ۳۰۰۰ تومان
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۲۶-۲۶-۷

﴿قدر آن همه روزها که باهم بودیم و بیچ نشد
بیاد دوباره پائیزی شویم . دوست داشتم
چون اولین بودی در ديار قلم . تاکی می مانی
نمیدانم . خواهم خفت با این عشق که دامن گیر
و نمسکیر شده است . من هم می خواهم که در اوج
باشم تا بسارم آن را به عرش﴾ .

به نام خداوند

به نام خداوند ظمروشب

خداوندی که آموخت عقل و فهم

خدا یا مراد این مسیریاری بده

مسیری که در آن کمال باشد نه غیر

به نام خداوند سادگی

خداوند بی آرایش و کین

خداوندی که رفقارمان در نزد اوست

مهر نمازمان هر شب به یاد اوست.

خداوندا قلم راپرز مهر کن
نالایقی راهر کنز لایق کن.

گذرگاه

سالیان سال است در این گذر به تنهایی

بار غمی را به دوش کشیدم

ناخواسته از رومی عادت

از انسان های زیادی فاصله گرفتم

روزها، پچوماه ها و سالها، پچوقرون گذشتند

و من در این تنگ گذرگاه

بدون نور در انتظار روزنه ای نشسته ام

عابری نمی گذرد تا از او

بپرسم که این ساعت ملاقات است

یا سرنوشت اینجا سیاهی حق است

زندگی بدون عشق.

مثل پانیر سربہ زیرم

مثل پانیر سربہ زیرم

سینہ ام پس از گذشت سالها از آن

واقعہ می تلخ داغ شقایق دارد

مثل پانیر سربہ زیرم

افراد زیادی را مثل رگکدر دیده ام

آمده اند و رفتند اما اگر این حجاب با برودکنار

باز هم تومی مانی مثل پانیر سربہ زیرم

با آن صدای خش خش برگ های زرد بی گناه

که تقدیرشان فرس جبران است صدای زنده

مثل پائیز سربه زیر باش

و اما هنوز بر صخره ای نشسته ام روبروی این برگه

به یاد سالهای از دست رفته

می گویم

به عشقت پامبدم

مثل پائیز سربه زیرم

دیوانه

مرا از قید و بند این دنیا
باجدا کردن روح آزاد کنید
بگذار جسم مرا میان خاکیان اما
روحم در آسمان هضمم عروج کند
مرادست و ما بسته و زنجیر به پا
در این برهوت بی انتها به حال خود و گذارید
یا با چشمانی اشک بار و دستانی روبرو به آسمان
رو بروی این دریای بی کران تنها گذارید

مرا از این زندان تن که خود برای خود ساخته ام
جد کنید بگذارید چشمه های جوشان محبت را
در دل مردم این شهر خروشان کنم
یار سواهی زمانه شوم و مجال ماندن نداشته باشم.

سوگند شب بارانی

اشب ستاره های آسمون به یاد

سوگند من در آن شب بارانی درخشان تر شده اند

خیابان های مه آلود شهر محو تماشای عابران شده است

دیگر چرخ زمانه بر محور عاشقانه ها

نمی گوید خسته شده ام

این همه شبنم روی گل های مریم

می گویند وابسته شده ایم

دوباره با طلوع، افق های دلم

برای پنجره ای دیگر می تند
به انتظار سو کند تمام عاشقانه ها

در شب بارانی

تا طلوع فردا

نفس می کشم.

نشانی شهید

تورا از میان شاخسارهای شبنم داده‌ی

عشق ساید بهشت یا

که در این آینه‌های جاری در چشمه سارهای روان

می جویم . من تورا با دیدگان

خود نتوان پیدا کنم لکن خسته و تنهایی هدف

چشمان خود را به آن گل‌های لاله

که در یک جا جمع شده اند خیره می‌کنم

آن‌ها مرا صد از دند آه چرا

ووداع خود را با این زمین خاکی اعلام کرده اند.
آن ها گفتند: به دنبال گذشته می خودم کرد
مانشانی، هستیم ما آن ها را
پنهان کرده ایم.

کشتی نجات

بادبان هارابکشید کشتی به سوی
دیاری آشنادر حرکت است
مسیرش به دست سرنشینان
پیداشده حالاباید آرام نشست
از پی هر دیاری گذشتیم
اما که بود که باعث شد
تغییر مسیر دسیم

بابا هم امیدوارو به هدف ایمان داشتیم

حال که بر خور کرده ایم با کوه دل سنگی

باید چه گفت!

اینکه دهر خواسته

به سوی دیار غربت بشتابیم.

تقدیرها

باشما، ستم ای تقدیرها با آدمیان نرم خوباشید

گر چه گاهی خشم آنان

چون آتششان فوران

رنج، آن‌ها را از پامی یادشادی چنان غرق که از یاد خدا

خلاصه که با آنان به خوبی خوب و نرم خوباشید

گر چه گاهی سگوه‌ها دارند اما

این روزگار با آن‌ها چه بازی‌ها که نکند

عده‌ای غرق در سجده‌ها، عده‌ای غرق در خودخواهی‌ها

ای تقدیرها

نمی‌خواهم روزی را بنیمم و دستم بالا که

هر چه تو خواهی تقدیر

نمی‌خواهم با حال خود که

انگار چکمه‌های آهنین

به پا دارم

فقط از تو بهترین‌ها را خواهم و بس

برای آدمیان ای تقدیرها.

خوابی ماندگار

مبادا از درد فراغت تا حلقه می وصل

انتظارم از جنس انتظار یعقوب شود

درد بی خبری بی تکیه گاهی

تا سلامی دوباره صبرم از جنس صبر ایوب شود.

با اینکه در آستانه می دوین دهم می زندگی ام، مسم

تازه از خوابی که در جستجوی تعبیرش، مسم

بیدار شده ام در این دوراهی نه،

شاید دره مستقیم رخ زینحالی ام را ببینی

بگویی تو گیتی که این کوزه در به در هستی
اگر بر گشتی نیست خواب همان حقیقتی بود
که تعبیرش پوچی است که شاید سر نوشت خود را
در آینه‌ی ناصر خسرو بینم
که شاید باز هم دوباره بینمت.

بازیگران دنیا

ما بازیگر بازی های دیرینه هستیم

هموز از این کار دست برداشته ایم برستی که هستیم

نقش تو، نقش من، نقش ما ما می شود

که این نقش با برسیه می صحنه کامل می شود

بازیگرانی که هرگز خسته نمی شوند

خود را می پرستند دست دنیا را بسته اند

برستی عجب بازیگرند روی مجسمه ها را بسته اند

گریه می کنیم و بعد فراموش می کنیم

بی آنکه نگاه کنیم به فرداها
ببخند و جودمان را فرامی گیرد
بی آنکه شویم خجل ز کارمان
چپیده ایم نقش ثابت نمی خواهیم
گاه گاهی خوبیم و گاهی شیطانی
ماسک خود را در آن واحد تغییر می دهیم
عجب که حتی رسوا هم شویم دست بر نمی داریم
بابا زیکر بازی های دیرینه هستیم هنوز از این کار دست برنداشته ایم
براستی که هستیم.

صدای عاشق

باز طنین صدای تو

این گوش به خواب رفته می مشوق را

زنده کرد

در تمام هستی خود ایستاده

تو لد اعضای بدن خویش را

احساس نکرد

میگذرد دوباره روزها در پس هم

می شوم دوباره با آن بانگ صدای زیبای تو عاشق.

شب‌های بیداری

شب‌های بیداری مال من است

تا صبح ماندن بی طاقی با

بمحوار من است

فکر فراری کی بجز مرا آرام نکند

عاقبت باید چه کرد و من بی درمانم است.

داروی عشق عجب درمانی دارد

ولی تب عشق بر ایم تب سردیست.

آن را نمی‌خواهم

چاره جویی برای من نوعی

شب بیداریست.

فکر آن را هم نمی‌کنم

زمان برایم عجب اعجوبه‌ایست.

حبس

اگر باز هم برای چندین و چند سال
مرا که معشوق تو هستم در اینجا حبس کنی
هنوز نگاهم مثل ماهی که آرزو دارد
روزی از دریا خارج نشود تغیر نخواهد کرد
و این راهم بدان تابش خورشید
به امید چشمان گرم تو ست
که الطاف نورانی خود را از لاله لای درختان
سربه فلک کشیده این جخل دور افتاده

برای زنده ماندن من در این کلبه
که حبس شده ام می فرستد.

زنده باد عشق

روی دیواری نوشته بودم تا، مستیم

زنده باد عشق

سال ها گذشت من در آن حوالی بودم

و از یادم این جمله را فراموش

یکی از این روزهای پریمین

در کلبه سی من به صدا درآمد

همراه با بخندی زیبا و گل رزی به دست گفت: همان، هستم که تو روزی

روی

دیوار خانمان نوشتی زنده باد عشق

من تحسیر شده بودم که چرا این جمله

آشنا نوشته شده بود

گفتم باید چه کنم عذر مرا بپذیر

گفت آمده ام که بگویم: زنده باد عشق

خاکستری

اگر بهشت جای خوبان و جهنم

زندان انسان های بد

پس حال و احوال ما که از دست

خاکستری، بستیم چه می شود؟

نمی خواهیم که باشیم در این برزخ

خود را

و از کون سازم در این سلول بی قید و بند

حال من آشفته تر از این بود و هست
که باشم خاکستری و بی کارنامه می عمل

رویای روی آب

دیدم که پروانه ها، قفاری ها و فرشته ها

همه به روی آبی سراسر پهناور

جمع شده بودند

در پی پیدا کردن رویایی شیرین اما

به دست فراموشی سپرده

زندگی خود را به خطر انداخته اند

هر چه آن ها را صدا کردم

صدای مرا نمی شنیدند

این رویا چرا باید ناپدید می شد

من که در دوراهی و تردیدم

آواره

آواره گشته ام، هنوز بیچ نشده

تا چند ماه.....

تا چند سال.....

ای روزهای پر غرور

ای شب‌های نخس و شوم

ای ساعات بی رحم

تمام شوید

آوارگی دیگر کافی برای من

آرزویی هم ندارم

بیچ نمی خواهم

دیگر بس است

سینه‌ی سوزان

سینه‌ای دارم مالالال جوشان، خروشان

نمی‌خواهد این تن را

به فکر عروج ست

صمیمانه بگویم دنیا برایش کم و

سکوستگاش آسمان ست

من نمی‌توانم سینه‌ی خود را

با پرواز برنده قانع کنم

کاش می‌شد به او بفهمانم

که شکستن غورم حقد رسخت ست

ای جاویدان در انسان ما من رفیق تنهایی باش

شہامت را سروان

امیدواری را یاموز

یک عاشق واقعی

سلام دوباره بر عشق آن عشق واقعی

بهانی که مجسم می کردی چه درویا چه بیداری

اوباتام خصوصیات تو آشناست

اوهدم گریه و غم و شادی شاست

عشق را در وجودش می توانی بخوانی

اگر از سر چشمه می وجودش سپری

معنای بهترین ما را می فهمی منظر خوبی و شیدانی

عاشق همیشه حتی تاریکی یک عاشق واقعی تو را دوست دارد

باتمام وجودش تو را می‌بوسد باتمام خصایصت آشناست

دور بودن از تو برایش مثل دیوانه‌هاست

اگر یک بار هم حرف نزنم سریع می‌پرسد چرا ناراحتی

از عشق و وجودش به همه می‌رسی

یک عاشق واقعی تو را به اوج می‌برد از تن پیام کونه ات خلاصت

می‌کند

خنده‌ی تو برایش مثل غرور کریه ات برایش مثل رفتن نور

شب غریب

آن شب غریب پر بود ز ستاره

انگار سقف آسمان

چراغانی شده بود

کس نمی دانست چرا

دل ها گرفته ست

یکی زمین همه می ما فردا

رخت بر خواهد بست

منظره ای از وحشت حول ما بود

اما

ترس ما

ز رفتن آن غریب آشنا بود

بهترین خالق

ای قامت بلند و بی پروا

ای دیرین اما شیرین در یاد ما

ای زلال ترین آب در چشمه سار ما

ای کهن قیمتی در ذهن ما

ای غنچه ای سگفته در وجودم

بهترین حال و احوال در عمق زبانم

ای لذت شب های روشن

ای خالق بهشتی

ای خداوند

نور دیدگان

در شب ویرانی چشمانت
خواب ز دیده برون گشت
تاریدین صبح دیگر
آن رنگ همیشه شاد
زرخت بر بست
تابه این همه دل سپردن ها
جامعه می عمل پوشانم
نامم زیاده خواهد رفت پس باید چه کار کنم

دیدگان کشت خاموش ز آن شوق همیشگی

می بایست ز اول بازشان کنم

که حالانشوز مسکین

روی زندگی

زندگی عجب صفایی دارد

به یاد هم بودن عجب وفایی خواهد

تازه شدم بیست ساله این

برایم کنج بزرگیست خواهی خواهی

زندگی عجب روزنه ایست

یکی با تولد آید یکی با نگاه

زندگی عجب معنایی دارد

به تو رسیدن عجب هوایی دارد

دیوانه‌ای در انتظار

از پیله‌های پرواز تا عروج پرستوها

از درد قلب زندگی تا صدای دل‌نشین قناری

از شکفتن گل در این روز بهاری

از آغوش گرم مادری تا رسیدن به قله زندگی

از طلوع خورشید تا آمدن یار

دیدار تو را انتظار کشیدم

ای دیوانه‌ی بی‌تمام معنا

بیگانه

نمی‌خواهم جای آن

بیگانه‌ی دست‌شسته ز دنیا باشم

او که هر لحظه دمی دارد

من با آن نمی‌توانم سرکنم

خاطریاری نمی‌کند ولی

میدانم که اوز دل‌کینه دارد

نمی‌توانم کینه داشته باشم وقتی

معنای دل

عظوفت و مهربانیت

ستاره‌ی بی‌نشون

ستاره‌ی بی‌نشون کجا نشستی الان
که در فکر تو، هستم قسم به این شب تار
ستاره‌ی بی‌نشون هرگز نری از یادم
که من در قلب تو ام، هستی تکیه گاهم
ستاره‌ی بی‌نشون دلم برات پر کشید
ثانیه ها اشک ریه نختم نیامدی نیامدی
ستاره‌ی بی‌نشون دلم هوای تو کرده
زندگی برایم مرگ محظوظه ما شده

ستاره‌ی بی‌نشون شعرهام همه سوختند
به آتش کشیده شد جسم چرانهان شدی پس

آهای آدم ها

آهای مردم شهر که خود را به خواب زدید

آهای مردم شهر که تظاهر به انسان بودن می کنید

شما را دوست دارم

آهای آدم شامی که به دنیا آمدن محکوم شده اید

و آهای اجداد آدم شما را دوست دارم

آهای مردم کوچه های شهرمون

بزرگ، کوچک، پیر و جوان

شما را دوست دارم

چون هم زاد من، هستید

دیر یازود درک می کنید

که ما همه، آدم، هستیم

که گاهی تظاهر می کنیم

ولی باز هم

شما را دوست دارم

همه در تسبیح تو

غنچه ای که خشکد یادی که از بین رفت

درختی که تباه شد زمینی که کویر گشت

همه در یاد تو غرق شدند اما نیامدی

همه در وجود تو سوختند اما باز نکشتی

ستاره ها آسمان را رها کردند به زمین تو سل بستند

همه دریاها خشکیدند همه ساقه ها پوسیدند

همه می شایرک ما در تمنا و تسبیح تو

بالهای بیکناه خود را شکستند

همه به حیات ما محتاج دست ز حیات شستند

ولی باز هم نیامدی

درد دل

درد دل دارم در سینه محبوس

آدم ها هستند ساکت و مایوس

نکنند برنجانشان گاهی

که این دل خالی شود، دل آن ها آزرده خالی

شمع می سوزد، باران می بارد، موج دریا روان

نسوزد دلی، نشیند اشک بر چشمی نشود دل آشوبی

باشما، ستم آبی آدمیان

هر که روان خود را خالی کرد

د فکړ روح کس دیکر نبود

درد دل را که شنید

شرح دلدادگی را چه شد

برادری و برابری

شرح حال من شرح حال توست

قصه می من همانند قصه می توست

آدمیم و می توانیم باشیم برادر

پس چرا فکر کرده ایم با خود

این نیست رسم و آیین ادب

کسانی بوده اند منظر و چشم بر راه

که نیاید عزیزشان

با آن ها غمخوار شویم کم کنیم ز غصه هایشان

که فردا با برادر شوخید انیم، ستندیا و رمان
شرح من ز شرح قصه می توجدا نیست
کز کردن گوشه ای و بینوایی زمانیت

قصه‌ی سرنوشت

سرنوشت با من چه کرد فکر دگرش، عشق کشته شد

و زندگی نابود

سرنوشت با من چه کرد

که در چشمانم برق انتظار

اشک هایم سرازیر ز کوزه‌ها

لجن‌دیده همیشه سرد و دست‌انگیزی خدا حافظ

سرنوشت آنگونه شد که من با دیگران فرق داشتم باشم

جداشوم ز همه این

آهنگ تقدیر بوده و هست

باران عاشقانه

باران عشق کرببارد در هر جا
می توان رقص و شادی کرد
عاشقان را به مهمانی کر چه ساده
دعوت کرد

هزاران ذوق و امید برای آمدن تو بود
با آمدنت حس عشق در حال رویش بود
دست در دست در حال پرواز
برای رسیدن به اوج

این رامی شود خاطره کرد

با صدای دلنشین بارون

تولد بیست و دو سالگی

امروز که بیست و دو ساله شدم

جهان را زیباتر می بینم

در این فصل زیبای تولد

طلوع خورشید را می خواهم

دگر باره باید برسد:

محصول زیبای عشق چیست؟

تولد برای من مثل

نقطه می زیبای عاشقی است

امروز که بیست و دو ساله شدم

به هر چیز قانع می شوم

با هر گل خوشبویی سریع سیراب می شوم

امروز که بیست و دو ساله شدم

فرار دگر معنی ندارد

باید قاطعانه گویم

تا خدا را دارم، غم ندارم

زندگی در لحظه

در لحظه زندگی کن که طاقت آینده نداریم
چون نمی‌دانیم چه می‌شود ما، هستیم آدمی
یک بار شنیدم ز زندگانی انسان ها
قلم فشرده شد کفتم این نیست آیین ما
پس یاد گرفتیم باید در دم زندگی کنم
چون ندارم علمی ز آینده، باید گریز کنم
هر که در فکر آینده بود خود را تباه کرد
ندانست ز گذشته یاد کردن خود را فدا کرد

این حال از آن توست باید کنی
زندگی در یک دم چون آدمی

عشق آنست

عشق آنست که دل هر لحظه تنگ شود

نه آنکه غافل شوی ز خانواده

عشق آنست که مرز من و تو پاک شود

نه آنکه قلم پیفته زد دست

عشق آنست که تنی و حالی شوی ز حسد

نه آنکه سر بره، هوا شود چشم

عشق آنست که اشک، خدا حافظی کند

نه آنکه دل شود قربانگاه

عشق آنست که سخن شیرین شود

نه آنکه دور شوی ز ذهن

عشق آنست که به یاد دوستان باشی

نه آنکه کور دست کنیم برای همدیگر

عشق مرزهای رامی شناسد و احترام می گذارد

عشق سراسر تجربه های خوبست

عشق را نمی توان با زبان معنا کرد

عشق را باید تجربه کرد

روزگار

ماهه ز روزگاریم، معنای دیگر سرنوشت
حالا هم رنگ شده ایم بین مانیت بدوزشت
انگار نیروی زمین مارا می بلعد همین روزگار به ظاهر خوشدل،

مارا به جلومی برد

دست مانیت این رفتن

روزگار [روزها] مثل برق و باد در گذرن

همه حواسمان را که به این مساله جمع کنیم

تازه متوجه می شویم که دیگر وقت کم داریم

ماہمہ زروزگاریم دیکر سرنوشت
حالاہم رنگ باہم شدہ ایم بین مانیت بدوزشت

صحت عشق

غرق در صحبت شدی نمی دانی محو توام
گر دور دست باشم باز هم به فکر توام
می توانی تصور کنی یا نه؟! خود تو حقیقت منی
نه نمی توانی باور کنی تنهایی جان همراه توام
شعله های شعله ور شدند که دم زخاموشی نمی زدند
و اینک شعله ها که اخته شده امانه طرز ملموسی
خیلی زود به دست باد دادی خاطرات خود را
من که معنای عشق بودم چه زود بردی زیاد.

کر سخنان

اگر کرنه ای در گوشه ای ز این کیتی

دارد جان می سپارد

دلیش نبود همت در ماست

بانی که ادعای کنیم انسانیم

ولی ز دنیا بی خبریم

هر آنچه بر دل باشد

باید دست به کار شویم

هر چه که به دیده آید

باید هر سار شویم
دنایش را بگیریم شاید روزی خود
همانند آن ها شویم.

جرم عاشقی

عشق طاقت می خواهد

زبانی خوش تر ز لالی می خواهد

عشق نافر جام نذاریم بلکه

مادر آن نافر جام شدیم

عشق صبوری می طلبد

صدای شیرین تر از بلبل می خواهد

عشق گننام نذاریم بلکه

ماخواستیم دور از دسترس باشیم

عشق نگاهی بانام می خواهد

همراه با آن فریاد دوست دارم

عشق شعار نیست بلکه

زفرمه می رسیدن به خود است.

آخرین ایستگاه

آخرین ایستگاه در زندگی
ملزم به داشتن عشق است
راهی برای رسیدن به دل
برای این خاموش سخن است
آخرین ایستگاه شاید کنم فراموش یاد تو را
به دل خود پردازم این خمیده، بیگل و مدبوش
آخرین ایستگاه جایست
برای کسانی که خود را فراموش کردند

این باور حقیقی آنجاست هر کس برای خود معنی دارد
آخرین ایستگاه سرنوشت هم رنگ با کتاب زندگیست
سرخ‌رنگی زندگانی من اینک رنگ و بوی تاریکیست
آخرین ایستگاه می‌خواهم فریاد کنم از ته دل
چرا کردم خود را خاموش مگر نیستم اهل عشق
می‌شوم آن کبوتری همیشه آزاد تا برسانم خود را به پرواز
این بار می‌نویسم تا شوم آن مرغ آزاد دنیا
و فریاد می‌زنم عشق را به همه تقدیم کن.

پایان